

## کنار آمدن باگناهان کوچک

## White Lies

دروغ مصلحت آمیز

نوشته Lewis Buzbee



دنیای داستان‌های کوتاه توبیاس وولف دنیای خطرناکی است. دنیای بی‌ثباتی از دروغ‌های مریض، غفلت‌ها، شعله‌های خشم و غرور و موجزترین شکل بازنمایی تنها ماندن خطاکاران. به عقیده وولف این چنین خطاهای کوچک باعث می‌شود تا در پروازهای روح‌مان خود را مانند تکه پخی از سباهی‌های عسب وجودمان عبور دهیم.

در داستان زندگی این پسر یگی از داستان‌های مجموعه مشب مورد بحث، Wiley یک معلم دبیرستان دربارۀ علت ویر صورتش دروغ می‌گوید. در واقع او فقط دروغ نمی‌گوید، بلکه به دانش آموزان و همکارانش اجازه می‌دهد تا برای او حرف در بیاورند و داستان‌هایی از خشونت افراد شرور را برای او بسازند. حقیقت این است که Wiley نمی‌تواند ماجرابی که او در دچار شرمندگی کرده تحمل کند. داستان از این فرار است که وی در مقابل زنی به‌همراه نامزدش در رستوران کتک

می‌خورد. در این جا اولین ماجرا ساخته شده و همین امر باعث می‌شود تا از این به بعد دیگران او را مورد آزار قرار دهند. در واقع به‌عطف می‌رسد برای بازنمایی حقیقت بدون ضایع کردن خود، هیچ راهی وجود ندارد. در این جا Wiley به خودفریبی متوسل می‌شود، دلیل او نیز این است: «ووشی که حقیقت بیشتر از دروغ باعث زبان می‌شود مجبور به دروغ‌گویی می‌شوی. اگر دروغ‌ها را به دیگران بیاورنده‌می‌توانستی از این طریق وجدان‌ها را با قبول نزول خویش پاک‌کردنی و بعضی‌ها با آن کنار بیایی» گرچه هر یک از شخصیت‌های داستان‌های وولف به دلیل برخی از خطاهای بسیار کوچک مفسر و گناهکار

قلنداد می‌شوند اما هنر وولف در همین گروه‌گاه محک می‌خورد؛ جایی که وولف به خواننده‌اش می‌فهماند که شخصیت مرد یا زن او در احساس گناه تنها نیست، خواننده نیز خود را تنها حس نمی‌کند، بلکه این زنجیری از خودفریبی به‌هم تنبیده‌است که بزرگترین گرفتاری و سرترگمی را می‌آفریند.

بازرترین نمونه این خودفریبی را می‌توان در داستان The Chain جست‌وجو کرد که فرور، کینه‌توزی و حماقت منجر به پایان تراژیک آن می‌شود. سگی، دخترکی را گاز می‌گیرد. پدر دخترک به برادرزاده‌اش اجازه می‌دهد تا ساگ را بکشد. اتومبیل برادرزاده را مردی تصادف می‌کند. پدر دخترک به او مدیون است و خود را تاگزیر از تلافی می‌داند. اما کسی که اتومبیل به او زده، فرشته‌شده مواد مخدر است که بر اثر جنون و دیوانگی ممشوقه جوانش را کشته است. از ابتدای این زنجیره، خودخواهی و تکبر، انسان‌ها را حقیر می‌کند و سرانجام داستان به

فرجامی پذیرفتنی می‌رسد؛ شخصیت داستان وجدانش را باز می‌یابد. داستان زنجیره از برجسته‌ترین داستان‌های مجموعه مشب مورد بحث است. و با آن که داستان‌های دیگر خواننده را با قهرهای آرام‌تری درگیر می‌کنند اما هر داستان به سهم خود نقطه قوتی به‌کتاب می‌بخشد و به خواننده اجازه می‌دهد تا به دنیای دشوار وولف گام نهد.

«زن یک لحظه‌ای را بازمی‌آفریند، لحظه‌ای را که امیدوار است تا شوهر سابق‌اش تمایل به ازدواج مجدد با او پیدا کند، و مرد آگهی درگذشت خودش را به روزنامه می‌دهد و

آگهی‌نگاری روزنامه را به آتش می‌کشد این نمونه‌ها کوتاه‌ترین خلاصه داستان‌هایی هستند که در هر یک از آن‌ها شخصیت‌ها اجازه می‌یابند تا از بیخ تند بلوغ زندگی خود به‌راحتی و سهولت عبور کنند و دشوارترین لحظات زندگی را تجربه کنند و شخصیت‌ها در اوج پیچیده‌ترین لحظات، به درک عمق پوچی و خودبینی خویش تن فویق می‌یابند. وولف هرگز خشن نیست و در داستان‌هایش به داری و داندسی می‌پردازد. روابان اغلب داستان‌های او

سرخوشی دل‌شکسته هستند. وولف هرگز اندامی‌کند که ما به خاطر دروغگویی و خودبینی‌های‌مان شیطان و یا بد هستیم. فقط به‌سادگی نشان می‌دهد که برای کی و چطور زندگی می‌کنیم، تنها یا باهم. این داستان‌ها آینه‌هایی هستند که می‌توانیم خود را به وضوح در آن‌ها ببینیم. آینه‌هایی که کسی از چروک‌های چهره‌مان را نشان می‌دهند و ما به باور و ایمان می‌رسیم، چرا که اگر چنین نبود، معصوم بودیم!

from  
The Night  
in  
Question



سپز خندا  
Smorgasbord.  
Tobias Wolff

دخترم که به تازگی برایش فرستاده بود. بدون نگاه کردن به عکس نمی توانستم چهره اش را به خاطر بیاورم می بایست برای لحظه ای چشممان را ببندم تا بتوانم نگاه پُر و قارش را ببینم.

به هم قول داده بودیم تابستان که شد به محض برگشتن به خانه، نامزدی مان را اعلام کنیم. نامزدی، این کلمه بی بود که او به زبان آورد و من تمام سال در تمامی لحظات تنهایی با خودم تکرارش کردم. تابستان با هم نامزد می شویم و تا پایان دوره دانشگاه با هم خواهیم بود حتی اگر هزاران هزار کیلومتر از هم دور باشیم. بعد از دانشگاه هم ازدواج می کنیم و به گروه صالح می یونیم تا به مردم خدمت کنیم. این نقشه ما بود. سپتامبر گذشته یک شب قبل از ترک دانشکده این ها را نوشتیم و تمام آن مطالبی را که به آینده مان مربوط می شد، حتی تعداد بچه هایی که می خواهیم - ۶ تا باشند. اسم هایشان را هم انتخاب کردیم. طرح خاله ابدالی را که می خواستیم و حتی سگی را که خواهیم داشت، همه و همه را با هم ساختیم. آن ها را روی یک تکه کاغذ نوشتیم، توی بطری گذاشتیم و توی حیاط خلوت خانه او مخفی کردیم. تصمیم گرفتیم تا در پنجاهمین سالگرد ازدواج مان آن را بیرون بیاوریم و به بچه ها و نوه هایمان نشان دهیم و به آن ها بگوییم که آن رویاها همگی به واقعیت پیوستند.

منتظر رسیدن نامه او بودم که کراسلی Crosley به اتاق ما آمد. شاگرد ممتاز دانشکده بود. هر سال جایزه علوم را می برد و تابستان هایش را به عنوان استرن در آزمایشگاه های مختلف می گذراند. کراسلی وزنه بردار هم بود. بازویش آن قدر قوی و بزرگ بود که وقتی راه می رفت مثل جاهل ها از بدنش دور می ماند. انگار سطل دستش گرفته حتی فرم صورتش هم عضلانی بود و سرخ کراسلی طبقه پایین تنها زندگی می کرد و تقریباً توی دانشکده تک بود. می گفتند دزد است، شاید برای این اتهام دلیلی هم داشتند. من که یقین نداشتم حقیقت را بگویند سعی می کردم خیلی هم در این مورد کنجکاوی به خرج ندهم. اما هر وقت از کنار هم رد می شدیم احساس حسرتی چگی می کردم و نگاهم را ازش می دزدیدم.

کراسلی به در نکیه داد و حال ما را پرسید.

گفت: «سرتیبه»

داخل شد و نگاهش را به اطراف اتاق ما گرداند، جلوی کتابخانه سرش را خم کرد

تا روی جلد کتاب های من و هم اتاقی ام را بخواند مضطرب بودم. گفتم: «چه کاری از دستم برمی آید؟» البته منظورم از بیان سرد این جمله این نبود ولی کاملاً هم نمی خواستم او را دک کنم. او منظوری را فهمید و به من لبخند زد. مثل آن لبخندهایی که وقتی عمده در فراموش حرف می زنند و تو به آن ها لبخند می زنی. این هم یکی از آن رفتارهای غیر طبیعی می بود.

گفت: کراسلی Groulx رو می شناسی؟

«آریاسیا؟ البته، یعنی فکر می کنم بشناسم.»

- پس می شناسی ش: اون با ایدالگو Hidalgo و دوستاش می کرده گارسیا، همون بلند قد. تانادریش به خاطر اما می شگاه یا به همین چیزی رفته نیویورک اونم قصد داره شام بردش بیرون، بهش گفت که چندتا از دوستاش رو هم بساره باید بیایی.

«ایدالگو و بقیه کیا هستن؟»

«اون ها چوگان بازی می کنند هستن. اسب بازی می کنند [اسبهای کوتاه] می خردن البته گمان می کنم این طرز باشن.»

تصور این که فردی به سن من بونی بخره و یا بازی بکند کاملاً غیر منتظره است. درست نمی توانستم با آن کنار بیایم. گفتم: «با مسیح مقدس!»

کراسلی پرسید: «چکار می کنی. می خواهی بیایی؟»

هرگز با گارسیا صحبت نکرده بودم. او برادرزاده یک دیکتاتور مشهور بود و تمامی دوستانش هم برادرزاده و پسر عمه های دیکتاتورهای دیگری بودند. انگار از زندگی

دوستان ما در ماه مارس مثل کشتی بی بود که در سکوت و آرامش پیش می رفت؛ معلم تاریخ این جمله را در حالی که کنار پنجره ایستاده و با حالتی بین خواب و بیداری با انگشترش روی لبوان ضرب گرفته بود زیر لب نجوا کرد. به نظر می رسید به نوعی می خواست وانمود کند که فراموش کرده ما توی کلاس هستیم؛ درحالی که همگی ما مترصد شنیدن صدای رنگ پایشان بودیم. انگار می بایست از این جمله تأثیری خاص می گرفتیم و دور این آدم جالب، بلذگ و فیهم که فی البداهه یا دپدی شاعرانه به زندگی نگاه کرده بودم، حلقه می زدیم.

رنگ خورد

ناهار خوری تقریباً خالی بود، چون همه بچه ها به محض خلاس شدن از آخرین جلسه کلاس، به نیویورک، خانه خودشان یا دوستانشان رفته بودند. تنها کسانی که مانده بودند، خارجی ها یا دانشجویان بورسیه ای مثل من و یا چند نفری صفر کیلومتر بودند. دانشکده نهار خوبی داشت، سولف پنیر، اما آن قدر کم بود که وقتی به اتاق ام برگشتم هنوز گرسنه بودم. من همیشه گرسنم.

یوران شدیدی از پشت پنجره اتاق ام می گذشت. برف روی سیمهای برق، سیاه و کثیف شده بودند و با گرمای روز آب می شدند و خط دراز قهوه ای رنگی از گل ولای را روی زمین باقی می گذاشتند. قادر نبودم کاری را شروع کنم. توی اتاق بغلی طبقه پایین، انگار یک نفر قطعه Meck the knife را می نواخت. قطعه بی وقته تکرار می شد؛ پس خوابگاه خالی نیست اما گویی همه آن را ترک کرده اند و هرگز بر نمی گردند. اتاق ام را تمیز کردم و بعد سعی کردم چیزی بخوابم. برخاستم از پنجره به بیرون نگاه کردم و پشت میز تحریرم نشستم و چشم دوختم به عکس جدید دوست

کردن در این جا لذت می‌برند. بیشترشان انجمن‌بیل داشتند و گروهی خلاق‌نگار تشکیل داده بودند آن‌ها قانون شکن بودند، جسور، شرور و فریبکار. همه جا می‌رفتند عینک‌های آفتابی‌شان را تا روی سر بالا می‌بردند و کاپشن‌هایشان را روی شانه می‌انداختند و مثل پرندگان مدام سوت می‌زدند.

رئیس‌شان هم یک پوئالوی کامل بود. بعد از تعطیلات کرسیس گروهی از آن‌ها فشفشه‌های آتش را در دست می‌گرفتند و پایین می‌آمدند و تمام کاری که می‌کردند این بود که دیگران را متقاعد کنند که نباید خیلی عجله کرد تا بی‌گناهی و پاک‌ی از بین برود. این توی دانشکده جوک شده بود، تمامی آن‌چه می‌بایست انجام دهی این بود که بگویی بی‌گناهی و این‌که علقت همه متلاشی می‌شوند.

گفت: نمی‌دانم.

کرلسلی گفت: دی‌الله.

اما من حتی یک نفر از آن‌ها را نمی‌شناسم.

خب که چی، من هم نمی‌شناسم.

- پس چرا از آن دعوت کردند؟  
- من موقع ناهار کنارش نشسته بودم.  
- عالی‌ها اما من چطور؟ از من هم درخواست کردن؟  
- البته اون گفت یک نفر دیگر رو هم با خودم ببرم.  
- یعنی چه؟! هر کسی که شد، هر کسی که به او برخوردی؟!  
- کرلسلی شاه بالا انداخت.  
- گفت: خوب بنظر جلب می‌آد، درست مثل این‌که توی به شب به یادموندی

سفرارش غذا بدیم.

- کار بهتری سراغ داری؟

نه.

• میر غدای سودی که روی آن غلغای معنوی وجود دارد و مهمان خودش غنارای برمی‌دارد.

تویبایس وولف به‌همان اندازه که نویسنده‌ی جدی‌ست، می‌توان گفت نویسنده آثار سرگرم‌کننده نیز هست. این لطف نیز شامل حال ماست تا در عرصه این مقاله آثار وی را که همواره با دو انگیزه قوی و متضاد در کشمکش است، بررسی کنیم. از یک طرف پیش از این‌که در یک نفرت و تعصب شخصی غرق شویم می‌توان شباهت، شگفتی و نکته شخصیت خود او را در آثار مختلف و مرتبیت‌های متفاوت به‌وضوح ببینیم و براین‌نیاز عمیق و ضروری تأکید کنیم. از طرف دیگر این نیاز به‌قدری جدی و ضروری‌ست که برای درک و اعتراف کامل او می‌بایست خود را از هرگونه تعصبات دور ساخته تا به شناخت عمیقی دست یابیم. تا زمانی که در این تعداد اقتدار هست بیدگی نیز هست زیرا این تضاد بر ضمیر خودآگاه و ناخودآگاه تأثیر می‌گذارد. همان‌طور که وولف به‌طور مضحکی در اولین کتاب خاطرات خود، زندگی این پسرانه نشان داده است، اعتراضات می‌توانند بعداً جایگزین فریب شوند.

در داستان‌های وولف، هنگامی که شخصیت‌ها برای اثبات احساسات و عواطف خود می‌جنگند، خالق آن‌ها برای اثبات صداقت و کمال هنرمندانه خویش می‌سوزد. اولین کشمکش مرتباً و سرراحتاً توسط تعدادی از شخصیت‌ها در مجموعه فوق‌العاده وی شب مورد بحثه بیان شده است. مردی سعی می‌کند تا درباره تجربیات ویرانگر زمان جنگ خود صحبت کند؛ هنوز به‌خوبی می‌داند که سکوت بخشی از وجودش شده، به‌همین دلیل با دوست دخترش درباره Ryan صحبت کرد. او می‌خواست با دختر روستا باشد. زگی‌اوی حالا همه چیز بوی دروغ می‌دهد. او از لغات اشتباه استفاده کرده. لغات به‌عنوانی غلط ادا شدند. جزئیات کاملاً هنرمندانه بود. صدای مرد مکتدار، بم و ساختار، بود پس دیگر ادامه نداد.



نویسنده Alec Solomita نویسنده و منتقد نشریه The Boston Book Review

**نگاه ایرانی، نگاه امریکایی:** آن‌چه خواهید خواند نقدی بر آثار تویبایس وولف با نگاه عمیق‌تر به مجموعه شوب مورد بحث، The Night in Question است. صرف‌نظر از رویکرد منتقد به افکار وولف و درون‌مایه آثارش که قبلاً برخاسته از نگاه امریکایی و نیز شناخت منتقد از نویسنده است، درک متفاوتی او نسبت به یک خواننده ایرانی از مفاهیم پنهان داستان‌های این مجموعه، جای پرسش و تأمل دارد. به‌نحوی که در داستان Smorgasbord که در پرونده همین شماره گستانه می‌خوانید انگیزش‌هایی نظیر شکم‌پرستی، هوس و مادپرگاری به شخصیت‌های داستان تیس‌ت داده شود، در حالی که به‌نظر می‌رسد آن‌چه نویسنده کوشیده در این داستان بگوید، چگونگی بوبر شدن شخصیت داستان از ایده‌های پاک نخستین و آن‌چه برخی‌ها «آرمان» می‌خوانند، است. توجه‌ان را به بخشی از داستان جلب می‌کنیم که راوی به یاد می‌آورد که به‌همراه نامرد آینه‌ش نقشه زندگی مشترکشان را بر کاغذی نوشته و فلفل دارنبرگ را درون یک بطری گذاشته و در پانچم خانه دختر دند گفت تا پنجاه سال بعد به فرزندان و نوه‌هایشان بگویند که چگونه آن‌ها به همه هدف‌ها و آرزوهایشان رسیدند که مهم‌ترین‌شان هم خدمت به مردم پس از فراغت‌التحصیلی از دانشگاه بود. اما در لحظه یادآوری این نقشه، همکلاسی شخصیت به سراسش آمده و او را به صوف شام و گلراندن یک شب برهمجان با یک گروه خلاق‌کار دعوت می‌کند. آیا وولف قصد نداشته کسب‌گانه‌ی مخاطراتی را که آرمان‌های انسانی را تهدید می‌کنند، بازتابی کند؟ که چگونه در یک لحظه تمام هدف‌های خوب می‌تواند جای به هرزه‌گردی و ولنگاری بسپارد؟ این دور شدن از آرمان‌ها به زیبایی و ظرافت تمام از جانب نویسنده پرداخت شده که کمتر می‌توان بحث بپوشی، شکم‌پرستی (1) هوس و مادپرگاری را آن‌گونه که منتقد دریافت کرده، به این اثر نسبت داد. مگر آن‌که به‌ذریعیم ظرفیت‌های داستان امکان درک و دریافت‌های بسیار متفاوتی را از این اثر فراهم می‌سازد که تصورش بسیار دشوار است؛ و با نظر می‌رسد که از آن دشوارتر، نویسنده‌ی در جامعه و فضای است که منتقدی از عنوان Smorgasbord یعنی شکم‌پرستی و «بپوشی» داشته باشد، و با چنین تفکری به نقد یک اثر درخشان ادبی بپردازد. متن نقد را بخوانیم.

تخیلات راوی جوان قوسباین دشوار را به مبارزه می‌طلبید، داستان اوچ می‌باید.

فرد تمامی طول مسیر به سمت خانه در کابین خلبان بودم. تماس مختصری با نوک قلمی‌های دنداندار پیدا کردم، بین دره‌های تند و سرشارب صدای وزوز ماهیگیری را می‌شنیدم. هوا به‌شدت توفانی بود و رعدوبرق شدیدی آسمان را فراگرفته بود. از آن باران‌هایی که وسط بازی فوتبال آن را متوقف می‌کند. من با راهنماها خیلی فاصله داشتم، باهم‌هم زیر پارچه‌های شطرنجی بیخ خورده بود و مانع هر حرکتی می‌شد. بالاها به‌حرکت درآمدند، رفتیم بالای ابرها. با سرعت به‌طرف ابرها در حرکت بودم. می‌توانستم وزن بازو، سینه و صورت‌م را کاملاً حس کنم. پوست صورت‌م به عقب برگشته بود، انگ‌هایم بی‌اختیار از چشم‌م سرازیر بودند، هواپیما دیوانه‌وار تکان می‌خورد، بالا و بالاتر رفتیم، با مسیح مقدس من پرواز کردم!

داستان‌هایی در مجموعه فشب مورد بحث هستند که

هرگز قابل مقایسه با داستان Flyboys نیستند. تعدادی از راه‌م که می‌توان گفت کاملاً پیش‌با افتادند. Mortals راوی خشن و پابانی فریبنده دارد و خیلی سعی می‌کند تا از فریب استفاده شود اما داستان در کل تحریک‌کننده نیست. داستان‌های دیگر نیز به‌خصوص پاراگراف‌های The Other Miller بدون درنظر گرفتن آخرین Boys and a Girl ماجرای تقریباً فوق‌العاده و جالبی درباره عشق میان جوانان دارد اما در پایان جدی بودن عشق‌شان را لو می‌دهد، مثل Tom Sawyer که مخفی شدن Huckleberry Finn را لو می‌دهد. داستانی به نام The Chair نیز در کارنامه داستان‌های کوتاه وولف وجود دارد که بسیار ساده و آسان‌بده نوشته شده. گویی یک گروه از دانشجوین فارغ‌التحصیل در هیوم جمع شده و این داستان را نوشته‌اند.

اما تمامی یازده داستان دیگر عالی هستند. Senity درباره دختر جوان و همسر پدر دختر است. آن‌دو پس از ملاقات پدر که در یک آسایشگاه روانی بستری است به خانه می‌آیند. این داستان را می‌توان به عنوان گلچین داستان‌های وولف انتخاب کرد. داستان Smorgåsbord درباره بوجی، شکم‌پرستی، هوس و مادپرستی شخصیت‌هایی است که وولف آن‌ها را به روشنی و باشکوه در داستان پیش می‌برد. عناوین داستان‌های وولف بسیار همچنان‌رو هستند مثل دو داستان کوتاه The Brain و Powder Bullet.

**وولف زمان زیادی صرف نوشتن یک داستان کوتاه**

می‌کند، زیرا او از استفاده لغات و لفاظی که

بدون‌هی معنای لغتی داشته باشند به‌شدت پرهیز

می‌کند. وی نه‌تنها از لغات به لحاظ معنوی احساسی

آن‌ها، بلکه به لحاظ تکنیک نویسنده‌گی خود، بر مرز و

قوی بودن آن‌ها تأکید دارد.



خود سخت می‌گیرد، لذا هر یک از مجموعه داستان‌هایش از دیگری بهتر است. وقتی که دومین مجموعه داستان کوتاه وی با عنوان Back in the Garden of the North American Martyrs (بر مزار شهیدان امریکای شمالی) ابزور شده و او را به لبه پرتگاهی کشانده بود، جای خود را به تعدادی تحسین‌آمیز داد. اثرات خوبینی در داستان‌های «بر مزار شهیدان امریکای شمالی» و «سایه‌های گلشن» و «تکرار را که در تصویر شخصیت دیگری از داستان‌های زندگی استاد Brooke» از کسان کامل و آکادمیک درک می‌کنیم، در داستان زندگی یک پسر، کاملاً از بین رفته است. سردی عاشق کتاب‌های قدیمی است و همواره از این می‌نویسد و روح می‌برد که مبادا این روح منجر به تنفر از کتاب‌های جدید گردد.

خودپرستی - بزدلی - سکوت در مقابل بزرگترین اشتباهات - این داستان‌ها به سلاخی داستان‌های اولیه وولف نیستند. سخت‌تر از آن است که بشود نظر خاصی داد. هر چند داستان‌های وولف به لحاظ تم و ساختار به‌مرور پیچیده‌تر شده‌اند. اما همان مسیر مستقیم خود را طی می‌کنند. به‌طور مثال Flyboys (راحمی عجیب و قوی را برای دوستی و خیانت ارائه می‌کند. این داستان درباره دو پسر است که در حال طراحی جت هستند، داستان چنان با اتفاقات لحظاتی سنگین احساسی، ارتباطات فتنه‌جویانه، بازگشت به عقب (لفظی یک) جفت شده که شخصیت‌ها را همانند راوی در داستان غرق ساخته است. در عین حال - قوانین و فنون شاعرانه به چالش کشیده شده، هنگامی که

در داستانی دیگر، یک استاد دانشگاه با شخصیتی کاملاً وولفسی به‌گونه وحشیانه‌یی مورد ضرب‌وشتم قرار می‌گیرد و وسط خیابان به زانو درمی‌آید. او صدای گرمه خود را شنید و یکباره از این‌کار جلوگیری کرد. صدایی که نمایشی و تقلب‌آمیز بوده. همان شخصیت بعدها در جایی دروغ می‌گوید و از آن به جوهره بلوغ زندگی، نام می‌برد. پیش از این از صدای ناخوار خود نرسیدند آن‌ها نیز صدای خودشان و فروتنی چاپلوسانه خود را می‌شنوند. پسری برای جلب توجه مقابل

دختری خودنمایی می‌کند. طعنه و کنایه او به‌منظر ضعیف و حسادت‌آمیز می‌آید. همچنین سبک و ناخوارانه جلوه می‌کند.

این تم اصلی داستان وولف و در حقیقت تم‌های ماهرانه است. این‌که حقیقت را چگونه درک می‌کنی و چطور به درک آن انامه می‌دهی در حالی‌که کمتر و کمتر تجربه‌اش کرده‌ی، کمتر و کمتر آن را شنیده‌ی و کمتر و کمتر آن را بیان کرده‌ی. این تم‌ها به‌طور نامدین جزء لاینفک‌ای روند هنرمندانه وولف به‌شمار می‌روند. وی به‌طور حیرت‌آوری نویسنده با‌استعدادی است به این معنی که هر یک از رموز کتاب طبیعتاً با خود او بازی می‌کند. او به هوشیاری یک‌هاله اجزای داستان را با نسامی مشخصه‌های پیچیده شخصیتی‌اش کنار هم می‌گذارد. وولف چنان بر ذهن خواننده تأثیر می‌گذارد که در پایان داستان تصور می‌کنید نویسنده‌گی چون Roald and O'Henry، Saki، Dahl در برابر وولف بسیار ناآزموده و بی‌تجربه هستند. او می‌تواند به آرامی با بهره‌گرفتن از عناصر طنز و حساسیت و تعصب نسبت به طبقه اجتماعی خود، با دروغ‌های ساده‌لوحانه از آخرین مرشد و دوستش Raymond بر ذهن خواننده رسوخ کند. همچنین می‌تواند شخصیتی مزاحم را چنان زندگی و روح ببخشد که مانند Philip Roth مهربان و تأثیرگذار جلوه کند. وولف می‌تواند با ظرافت‌رقتی و نمایشی درویش‌شمارا در لحنه‌یی بسیار سخت و خاص فریب دهد و تا فرارسیدن کامل لحظه نهایی همچنان نگه‌تان دارد.

آن‌چه بسیاری از داستان‌های وی را شگفت‌انگیز و قوی می‌نماید علاوه بر خیره‌کنندگی آن، هوشیاری و بدگمانی او بر امکان‌هایی است که از آن استفاده می‌کند. خوشبختانه برای خوانندگان آثار او این خوششانسی، آن‌گونه که برخی از شخصیت‌هایش در سکوت، متوقف می‌شوند. وولف را متوقف نمی‌کند. این کار او را به آرامی تزلزل می‌دهد، هر چند آثار او نسبتاً کم هستند. اما مبادا فراموش کنیم که این تنها یک طرح و پیشنهاد است.

برخلاف لقب نویسنده‌گان، نویاس وولف بیشتر بر

از مجموعه داستان‌های کوتاه «شب مورد بحث»

From  
The Night  
in  
Question

تا الان دو روز می‌شود که میلر به‌همراه بقیه افراد گروه Bravo زیر باران، منتظر افراد یک گروه دیگر ایستاده است. تا در یک تهاجم فرضی مسیر عملیاتی گروه Bravo را که در آن مسیر به کمین نشسته طی کند. وقتی که گروه برسد میلر سرش را از گودالی که در آن مخفی شده بیرون می‌آورد و تمام گلوله‌های مشق‌اش را مستقیماً به چاده شلیک می‌کند. پس یک‌یک نفر دیگر در گروه Bravo بود. آن‌ها سپس می‌بایست از گودال‌هایشان بیرون بیایند و سوار کامیون‌ها شوند و به پایگاه برگردند.

طرح مانور این است.

اما میلر هرگز به این کار عقیده نداشت. پیش از این هیچ طرحی را ندیده بود که موفق شده باشد، این یکی هم نمی‌شود سنگرو او تقریباً به اندازه یکپا نوی آب است. او می‌بایست کمی به‌طرف خاکریز متمایل می‌شد تا بتواند کاملاً روی دیوارها را زیر نظر بگیرد، اما خاک آن قدر نرم بود که هر آن فرو می‌ریخت. چکمه‌ها و سیگارهایش خیس‌آب شده بودند. به اضافه این که شب اول وقتی مشغول جویدن آب نبات چوبی بود، که برای حفظ نیروی‌اش می‌خورد. دندان‌آیش شگفت. وقتی رایش را به آن می‌زد درد دیوانه‌اش می‌کرد، اما شب آخر دیگر کاملاً نیروی‌اش را از دست داده بود و حالا دیگر نمی‌توانست حتی لفظی‌های رایش را از آن دور نگاهدارد. وقتی به آن گروه دیگر، گروهی که آن‌ها می‌بایست در کمین‌اش باشند، فکر می‌کرد، می‌دید که یک ستون از افراد خشک و شکم‌سیر از پیاده‌نظام - جایی که میلر منتظر آن‌ها ایستاده بود - عبور می‌کرد و دور تر می‌شد. میلر می‌دید که آن‌ها می‌خیال زیر نور حرکت می‌کنند و سیگار می‌کشند و خستگی درمی‌کنند. او زمزمه‌هایی که به‌سرعت به‌هم‌نوازی بدل می‌شدند، تا یک به‌یکشان را به‌خواب عمیقی ببرد، می‌شنید.

حقیقت نداشت، به‌خدا سوگند که حقیقت نداشت. میلر احساس کرد دارد سرما می‌خورد. این هم تنها شانس او بود. اگر او نوی آن گروه بود حالا آن‌ها بودند که در سنگرو مانده بودند.

زبان میلر یک بلایای سر فندانش می‌آورد و بلت می‌شد تا از شدت درد بلرزد. یکباره هفک فوقانی بسته شد، چشم‌هایش سوخت و دندان‌هایش چنان به‌هم چفت شده بود که راه نمرودن او را مسدود می‌کرد. به چنگین ادامه داد و با خشم به‌اطراف و بقیه افراد خیره شد. آن چند نفری را که می‌توانست ببیند به‌عظمت گیج و متنگ می‌آمدند و صورت‌هایشان به‌کلگی خاکستری و کبود شده بود. اما از بقیه تنها کلاه و بارانی‌هایشان که مثل سحرهای شبیه گلوله از زمین برزیده بود، دیده می‌شد. در این لحظه مغزش از درد پاک شده، می‌توانست صدای قطرات باران را روی بارانی‌اش بشنود. بعد صدای چرخش موتور را در گل‌ولای و قیر شنید جیبی با صدای چلب‌چلوب از چاده عبور می‌کند و به این طرف و آن طرف سُر می‌خورد و انبوهی از گل‌ولای را به اطراف پرتاب می‌کند. خود جیب نیز از شدت گل دیده نمی‌شود. درست مقابل گروه Bravo ترمز می‌کند و دیوار بوق می‌زند.

میلر به‌اطراف نگاه می‌کند. ببیند دیگران چه می‌کنند. هیچ‌کس حرکت نکرده است. آن‌ها فقط در سنگروهایشان ایستاده‌اند.

بوق دوباره به‌صدا درمی‌آید.

مرد کوتاه قدی که بارانی پوشیده از آن طرف چاده از میان انبوهی از درختان

Bullen in... درباره منتقد پرنیش و کتابه کتلی است که نمی‌تواند جلوی خُلق تند و سواد خود را بگیرد. حتی هنگامی که زندگی‌ش بدان بستگی دارد. وولف زمان زیادی صرف نوشتن یک داستان کوتاه می‌کند. زیرا او از استفاده غلط لغات و لغاتی که به‌منوی معنای غلطی داشته باشند به‌شدت پرهیز می‌کند و وی نه‌تنها از لغات به لحاظ محتوای احساسی آن‌ها، بلکه به لحاظ تکنیک نویسنده‌ی خود، بر موجز و قوی بودن آن‌ها تأکید دارد.

مرد مانور را خاموش کرد، آن‌ها زیر نور ضعیف پاند رادیو در قیاق نشسته‌اند. به‌عظمت می‌رسید زن ابهه‌ی دارد که با آن کاملاً موافق است. صدای مرد چنان عمیق بود که تقریباً می‌توانست آن را حس کند، مثل صدای ریز و سنگین باران در ناودان، هنگامی که پسر منتظر دوست‌اش بود تا به بازی بسکتبال برگردد، تنها صدایی که شنیده می‌شد صدای ضربات توپ با زمین بود. برای لحظه‌ی در شوت کردن توپ به سید تعلق کردم، ایستادم و منتظر شده بودم و توپ را انداختم. توپ در هوا چرخید و به‌سرعت به‌طرف دست‌ها رفت. تنها صدایی که شنیده می‌شد، صدای به‌هم خوردن سایه‌هایی بود که با زنگ پایان بازی، سکوت را می‌شکست.

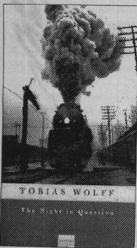
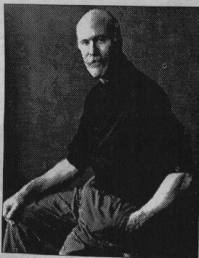
Powder نیز مانند بسیاری از داستان‌های وولف درباره پسر باهوش و پندر جذاب و آشنایی است. پسر در شبی توفانی پرسش را از خطری که در اسکی برای او پیش آمده نجات می‌دهد. جاده‌ی که آن‌ها را به خانه می‌رساند نیز کاملاً مسدود شده است. بعد از باز شدن جاده، پسر با مهارت اتومبیل را در طول جاده‌ی که تقریباً غیرقابل دید است می‌راند. قطرات پاک برف بین خطوط رفیع درختان می‌شکند؛ پسر به پرسش هشدار می‌دهد، سعی نکن با خودت این‌کار را کنی... تو هنوز بمن محتاجی.

- نمی‌توانم واقعاً این گزینه‌ی چیست؟  
- شاید من بدنام  
- نمی‌دانی.

توبیاس وولف نیز این گزینه‌ی خاص را دارد.



# The Other Miller



دیده می‌شود. می‌لر می‌توانست او را ببیند. گروهیان یکم کوتاه قد که با رانی اش تقریباً تا نزدیکی قوزک پایش پایین آمده بود، به آرامی به طرف چپ حرکت کرد. لکه‌های بزرگی از گِل تمام چکمه‌اش را پوشانده بود. وقتی به نزدیکی چپ رسید، سرش را به داخل خم کرد و بلافاصله بیرون آورد. او به پایین جاده نگاه می‌کند و با حالتی اندیشناک به یکی از چرخ‌ها ضربه می‌زند. سپس سرش را بالا می‌گیرد و نام می‌لر را فریاد می‌زند.

می‌لر هنوز به او نگاه می‌کند. قبل از این‌که گروهیان یکم یکبار دیگر اسم او را صدا بزنند، می‌لر سعی می‌کند به سختی خود را از سنگ بیرون بکشد. افراد دیگر صورت‌های گیونشان را به طرف او می‌چرخاند و تقلا می‌کنند و برای بیرون آمدن از سنگ تملاش می‌کنند.

گروهیان یکم می‌گوید: «بجست پسره او کمی از چپ فاصله می‌گیرد و به می‌لر اشاره می‌کند. می‌لر او را دنبال می‌کند. یک اشتباهی شده. می‌لر خوب می‌دانست. چون گروهیان یکم او را «پسر» صدا کرده بود نه «لجن»، حالا او توی معدن‌اش احساس سوزش شدیدی می‌کرد.

گروهیان یکم به زمین خیره می‌شود. این طور شروع می‌کند، اتفاقی افتاده، می‌ایستد و به طرف می‌لر برمی‌گردد:

«لعنت بر شیطان، می‌دانی مادر تو مریض بوده؟»

می‌لر چیزی نمی‌گوید فقط لب‌هایش را محکم بهم فشار می‌دهد.

«حتماً مریض شده بود، این طور نیست؟» می‌لر ساکت می‌ماند و گروهیان یکم می‌گوید: «او شب گذشته فوت کرده است. من واقعاً متأسفم، او با ناراحتی به می‌لر می‌نگرد. و می‌لر به بازوی او نگاه می‌کند، سپس نگاهش را از پایین پارتی با بالای بازوی دیگر انامه می‌دهد.

می‌لر حدس می‌زند که گروهیان یکم می‌خواهد او را بغل کند و مثل هرکس دیگر که در این موقعیت این کار را می‌کند او را دل‌داری دهد اما فایده‌ی نداشت. این کار تنها زمانی مفید است که دیگری از تو بلندتر یا حداقل هم‌قد باشد.

گروهیان با اشاره به چپ می‌گوید: «این‌ها این‌جا هستند تا تو را به پایگاه برسانند. شما از طرف صلیب‌سرخ پیامی دریافت می‌کنید و آن‌ها شما را از این‌جا می‌برند، و اضافه می‌کند: «کمی استراحت کنید و سپس به طرف درختان راه می‌افتد.

می‌لر جوابی نمی‌دهد. می‌لر می‌ترسد اگر دهانش را باز کند خنده‌اش بگیرد و همه چیز خراب شود. او سرش را پایین می‌اندازد و لب‌هایش را محکم بهم می‌فشارد و روی صندلی عقب چپ می‌نشیند و تا کیلومترها از گروه دور نشماید جایی را نگاه نمی‌کند. PFC چاق کنار راننده نشسته بود و به او نگاه می‌کرد. او می‌گوید: «بابت مادر تان واقعاً متأسفم. مرگ سختیه.»

راننده هم می‌گوید: «واقعاً همین‌طورمه. می‌لر نگاه کوتاهی به شانه‌های او می‌گذارد و عکس‌العمل صورت خود را در شیشه عینک آفتابی او می‌بیند. می‌لر زیر لب می‌گوید: «بالاخره یک روز اتفاق می‌افتاد، و دوباره سرش را پایین می‌اندازد.»

دست‌های می‌لر می‌لرزینند. آن‌ها را میان زانوشان می‌گذارد و از پنجره چپ به بیرون خیره می‌شود. لایق تق قطرات باران روی سقف چپ می‌ریزد. او این‌جا درون چپ است و بقیه هنوز بیرون هستند. می‌لر نمی‌توانست به آن‌هایی که هنوز زیر باران ایستاده‌اند فکر نکند و این فکر باعث می‌شد که بخندد و پاهایش بلندتر تا به حال چنین شامی تیار شده بود.

راننده می‌گوید: «مادر بزرگ من سال گذشته از دنیا رفت. اما این هرگز قابل مقایسه با مرگ مادر تو نیست. من کاملاً احساس تو را درک می‌کنم، می‌لر»

می‌لر به او می‌گوید: «نگران من نباش. یک‌جور با آن کنار می‌آیم»

PFC چاق می‌گوید: «ببین، اصلاً فکر نکن که ما این‌جا هستیم. اگر می‌خواهی گریه کنی یکن، نه چه؟»

راننده سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد، «بله، راحت باش.»

می‌لر می‌گوید: «مسأله‌ی نیست؟» می‌لر آرزوی می‌کرد ای‌کاش می‌توانست آن‌ها رام‌توجه کند، آن وقت آن‌ها خیلی مجبور نبودند تا تظاهر به سوگواری کنند. اما اگر به آن‌ها می‌گفت که چه اتفاقی افتاده، او را مستقیماً به سنگر بازمی‌گرداندند.

می‌لر خوب می‌دانست چه اتفاقی افتاده. یک می‌لر دیگر با همان رتبه در گردان بود و مادر او است که فوت کرده. ارتش همیشه نامه‌ها را اشتباه پخش می‌کند و حالا این اتفاق برای می‌لر افتاده است. به‌محض این‌که گروهیان یکم شروع به پرسش درباره‌ی مادرش بکند، می‌لر همه چیز را از دست خواهد داد.